[illegible]

سلطان چه باشد که دو دون غلام ماست
ما نیز درین خاک در [illegible]
ما زاهدیم و پیاله بدست [illegible] ما
زاهد حرام کرد می لعل و [illegible] ما
این می چو یاری سبب احترام ماست
[illegible] قاآن بگوی زان خاک کمترست

روی چو زر بخاک در شه نهاده ایم | در ملک عشق سکهٔ شاهی بنام ماست

۹۰

ز فراق تو چو کردم نا چار

بیم ار با تو تمنی بکنند

جانم ز غم تو خوردن تنها بینی

دل با ... بیند

تا کی گویم که لا لا ز عشق تو

با داغ تو تو امید از جهان رفت

اگر این بار جان برم ز غمت

دیگرم عاشقی هوس نکند

3

کام دل و آرزوی جان رفت

تا شیخ و دولت از نظر تو دو

من ماندم و ... آن رفت

بد تاب و توانم اندرین راه

فی ... که ... از جهان رفت

تا ... غم تو عقل و جان رفت

من بودم و دل چو قامت دید

آن نیز بجای راستان رفت

عالم به صد هزار نقش عالم
آخر بجز فنا که آن کی دارد

این جمله که او دو رنگ چندین
آن دست که خوش چنان کی دارد

غم جان دارد که جان که دارد
کاین صورت خلق جمله نقش

تا دست زمان شمس تبریز
آخر بگذر زمان که دارد

پیش آمد بکشت و رفت و بنشست
چو دوکان آن ...

اینجا که کردی تو ... نکند
راندی از کوی خویش بیچاره را
که گاهی رنج و پس ... نکند
پا رها تیر دو ... کنم

ترا اندر گذر ناگاه دیدم
دلم چندین بلا زین رهگذر دید

برقانی ما فتی که آن ز ابها نکرد

خورشید روی مهر آفاق شمس الدین

طلعت چو جمال جنت او فدا نکرد

چون روح در تن [illegible] فنا کیست این نکرد

چون این جهان ز [illegible] کیست جدا نکرد

این چشم و آن جبین دو نور [illegible]

ای عشق تو عیش جاودانی	بی عشق تو چیست زندگانی

حسنی و فا نبست که او دو فا نکرد

عشقی شکست نیست که او [illegible] ز ره زند

قبی که دید در دو جهان کو جفا نکرد

[illegible] که جفا کرد آن نگار

ما را چو [illegible] گری شد بهما نکرد

لطفی که باز کان صنم خوش لقا نکرد

بنمای خانه که از وصلت پر چراغ	بنمای صفه که رخش پر صفا نکرد

پر جام ز آب ارغوانی
آنگه بدهد بدست ساقی
معلوم شود چنانکه دانی
هر دو جهان شود هویدا
چون دفتر عشق را بخوانی
جا دید بهای سینه‌ای برادر

چون نوش کنی چنانکه گفتی
گر زهر دو جهان خبر ندانی

ای عشق پناه بی‌نشانی
ای عقل تو ره گرد شکسته پایی
هر لحظه ز تو هزار کامرانی
در عشق بجوی هرچه یابی
کی بود دلم بشد ز مانی
تا عشق تو در دلم بیفتاد

ای عشق توئی که هر چه هستی
سلطان زمین و آسمانی

۹۰ ای عاقل و ای باطل ... [illegible] ازاری

با عشق گر دوستی ... نسبتی عشق را ... [illegible]

عشق ازان ... [illegible]

گل از ... ساقی ... دیده ... [illegible]

دین از ... گل ... [illegible]

این دو دلی ... [illegible] بینی

ماییم چو می نقصان در خم خراباتی

گرچه سر خم بسته از نکهت گل فخاری

این پرده برون بود و زمان

آن صورت عشق جاودانی

رویی چو جمال او ببینی

ترا این وجود او ... [illegible]

ای ... برادر ... [illegible]

... در عالم ... [illegible]

هر ذره ز خورشیدی گویای انا الحق

هر گوشه چو منصوری آویخته برداری

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

از سستی کی کجا کل تیز زخم رضوان
بالله که از بین چو شهره تو بجان کاری
محبوب بی همه عالم کش اکنون ارزی
بنوع رخ از نازکی زلفش و کاری ارزی

ای آفتاب رخ بنما از نقاب ابر	کان چهره مشعشع تابانم آرزوست

بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
ای باد خوش که از چمن عشق می‌وزی
بر من بوز که [illegible] ریحانم آرزوست
بالله که شهر بی تو مرا حبس میشود
آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست

بنمای شمس مفخر تبریز روز شرق	من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

همیشه بنده و تو خرسنده باشی

چو سلطان بار با یمن وفا

اگر بر سر مویی و وصلش داری

تو بی غصه دل اندر زبان بیاری

دلت مطلب مکن کرم الطاف کاری

ز کم در زیر بالا ثابت بنی متوار

اگر غم پر شود اطراف عالم

تو شاد و خرم و فرخنده باشی

تجلی حق شود گر دلی بدست آری

هزار بار به از طواف کعبه‌یی

که با تو واسطه آن دلی بدست آری

طواف کعبه صورت حق بدان که بود

دلست کعبه معنی تو گل چه پنداری

طواف کعبه دل کن اگر دلی داری

ز عرش و کرسی و لوح و قلم فزون باشد

دلی خراب که آن را بلطف بر داری

اگر از جفای تیغت نه سرم بجا باشد
عشقی که بر گرفتی تو وفای عهد یاران
تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی
بکدام دوست گویم که محل راز باشد
همه شب درین خیالم که حدیث جان جانان

دگرش چو باز بینی غم دل بگوی سعدی	که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

کی آیی چون عشق تو در [illegible] پای
رقص شیخ [illegible] گر زنی به جان
پیش تو سان [illegible]
پای [illegible] کردی [illegible] باشد
تو چه پرده پروا [illegible] باشی
مشتاق دیدار تو باشد

مطرب عاشقان بجنبان تار	در زن آتش بمومن و کفار

بمن از نظر حرامست که بسی گناه دارم | چه کنم نمیتوانم که نظر نگاه دارم

چه زنم که خواهی بیکس ای ... ای گرد
هم گر دو دل سعدی بیاد طرب نکن

گر ... بتو ... نم بیان ... نگه ...
... نشو ... تیغ بر ... فلک

گیرد تو ... نبرد ... طالع افلاکت
هم دوستی ... خورشید ... کرد

ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت | وی دست نظر کوتاه از دامن ادراکت

هم دوستیت تیغ بی دست نه ... فتراکت
دانم که بسر خواهم روزی بپای تو ... ایت
باشد که گذر افتد یکروز بر آن خاکت
گر خون دلی دارم بر خاک درش ریزم
زیبا نتوان دیدن الا بنظر پاکت
ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت

تو کمان بکش [illegible] که من این گناه دارم

نه کدوی قلب دونان بکشی [illegible]

که ازین صلاح روزی [illegible] پناه دارم

[illegible] کما از [illegible] بکشی

[illegible] ز هزار [illegible] گناه دارم

ز قبول عامی و صیت نیکنامی

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم	بطاقتی که ندارم کدام بار کشم

12

چه روا بود گدایی چو تو پادشاه دارم

تن من فدای جانت [illegible] ز بیات

نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم

نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن

نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم

هم از آن کسست [illegible] که ز [illegible] فرو دیدن

چه شبست یا رب امشب که ستاره بر آمد	که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جانم از پختن سودای وصال تو بسوخت | تو بمن خام طمع بین که چه سودا دارم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گل چو روی تو که در چمن بدید آید | کمینه دیدهٔ سعدیش پیش خار کشم

14

تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن

الم زلف سیاه تو تمنا بخواب

گر در کوی تو شب نیفتی بتو توان دیدن

جان بریزد قدت خاک توان کرد و ...

و بیش بی دل و دل بی سر و سامان دیدن

عمل ... شمع ... ز عشق تو دیدن تا چند

با وجود قد و بالای تو کوته نظریست
بگلستان شدن و سرو خرامان دیدن

... دل بی ... ز غم هجران دیدن

عاشقی ... جان ... وصل ... توان دیدن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بر سر کوی تو گر خوی توان خواهد بود
دل بنهادم بجفاهای فراوان دیدن

از خوردن غمهای پراکنده برستم
المنة لله که دل صید غمی بستم
با لشکر دین بر سر پیمان درستم
این عهد که کردی نشکستم
ای جانی چون عهد ببستم پیمان ای هم
روزی نی پدرانم بن بازنی ده نامو پک

این ذوق درونم خبری میدهد از دوست	✻	از طعنهٔ دشمن بجهد اگر جستم ٥

١٦

گر کوی چاه زنخدان تو ره برده‌ای خضر
لب نیاز آمده از چشمهٔ حیوان دیدن
ایکه از نرگس مخمور تو بیمار جهان
بایدت غنچهٔ گل و لاله و ریحان دیدن
سحرا حسرت بیهوده مخور دانی چیست
چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن

دو

دل پیش تو و دیده بجای دگر استم	✻	تا خصم نداند که ترا می‌نگرستم

بی تو که چه گویم آتش در سوخته [illegible]
کس بی تو [illegible]
در دوزخ تو [illegible] و دردی [illegible]
در غم تو [illegible] و [illegible]
گفتم اگر تو بفرمایی من بنشینم و [illegible]
با وصل تو [illegible] پیغام [illegible]

گویند مکن سعدی جان در سر این سودا | گر جان برود شاید من زنده بجانانم

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی
حق را بروزگار تو با ما عنایتی
بر آن [illegible] ور چه [illegible]
چون چنگ بربریدم که بیداری [illegible]
جان نیز حضرت تو برای [illegible] پیش کشم
مجموع اگر [illegible] لایق خدمت

گفتم نهایتی بود این درد عشق را | هر بامداد می‌کند از نو بدایتی

[illegible] روز و شب [illegible] کاری

[illegible] آسوده

زهی حیات نکونام و مردن بشهادت

اگر جنازهٔ سعدی بکوی دوست برآرند

گرفته دامن قاتل بهر دو دست برآید

الا ای به روز [illegible] قتیل عشق بمیری

که بهر حلقه ز موی تو گرفتاری هست	بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس

گرم دو وصل تو دیدم چه جای عمر و اعادت

و ابروی زیبا [illegible] بکرد حاجب [illegible]

نجات [illegible] کنیم بر آستان عبادت

گرم چو آفتاب شب بارگاه [illegible]

گرم اگر آسمان [illegible] دولت [illegible] زیادت

کسی [illegible] بدوز [illegible] کار [illegible]

فلک شوم ببزرگی و مشتری بسعادت	گرم بگوشه چشمی شکسته وار ببینی

وجودی دارم از مهرت گدازان

وجودم رفت و مهرت همچنان هست

بجان کز سرم سودای عشقت

رود تا در وجودم استخوان هست

اگر روزی نپاید در جهان هست

الا تا با توام چیزی در میان هست

بگفتن راست ناید سر عشقت	ولیکن گفت خواهم تا زبان هست

سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست

من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود

که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست

نه من خام طمع عشق تو می‌ورزم و بس

تا ندیدست ترا بر منش انکاری هست

هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند	داستانیست که در هر سر بازاری هست

هر کرا با ماه رویی سر خوشست
دولتی دارد که پایانش نیست

هر کرا صورت نبندد سر عشق
صورتی دارد ولی جانش نیست

گر دلی داری بدلبندی بده
ضایع آن کشور که سلطانش نیست

ماجرای عقل پرسیدم ز عشق
گفت معزولست و فرمانش نیست

[illegible]

جان ندارد هر که جانانیش نیست
تنگ عیشست آنکه بستانیش نیست

معلوم شد که عشق ندارد نهایتی
آنگه که عشق هست نظر از دل دارد
شاید که بنده باشد بی شبی جنایتی
عیبت نمی‌کنم که خداوند را روی
با تو جمال اگر بکنم طمع
تو در فن شدم از جهان و نیست

من در پناه لطف تو خواهم گریختن | فردا که هر کسی رود اندر حمایتی

به کجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
عجبست اگر توانم که سفر کنم ز دستت
شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد
تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
قاصر ز هدایت است و بهائی ضلال
ایم چون شبه معانی زینت

به کرشمهٔ عنایت نظری به سوی ما کن | که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد

که ندادی که زر نیست بر وی بیماری
گر راست و لیکن به یقین نرگس مست
سوزنی باید کز پای برآرد خاری
غم عشق آمد و غمهای دگر پاک برفت
ما به از من بر آن از من طلبی تیماری
غم اگر کوه گرانست ز غم جانان آرام

میروی خرم و خندان و نگه می نکنی | که نگه میکند از هر طرفت غمخواری

[illegible]
[illegible]
بی رخت سینه درون بکند بیزاری
سحر بی منت شبی ز پا خوش نشد عشق
هم با تو گذر تو دارم شکایتی
اینک اندوه دارم که از تو حکایت با یارم

جان بدیدار تو یک روز فدا خواهم کرد | تا دگر بر نکنم دیده بهر دیداری

گریزگاه من از آسمان بگردانی

مرادم این است ازانکه بدان بگیری

بلطف هم اگر چنان بگردانی

وجود من چو قلم سر نهاد بر خط تو

بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی

گمان مبر که بدارم ز دست دامن دوست

سر محبت سعدی گمان مبر هرگز	که تا قیامت ازین آستان بگردانی

مگر آن لحظه که خود را نمی‌شماری

سعید باد و ست بهیمی و وصل ذنبی

مست خوابت چشم کن از او ما نکند آزاری

فی ... کم چو ... و رو چشمت

قال ... و ... بید بادرنج

چه زیبست که توی نغمه چه

چرا به سرکشی از ما عنان بگردانی	مکن که همچو دم اندر جهان بگردانی

کرم چه نیک شماری ز ترک کمالت
و ما ابری نفسی و لا ازکیها
که چون پیش ... بحکمت
و امر این خاموش بودن ادبست و نه عذر ناوا
نظر نصیب ز نظاره آن دهان ز ... است
که من بدین گهر در یتیم سخن ... علی یا

مرو بخواب که خوابت ز چشم بر باید	گرت مشاهدهٔ خویش در نظر آید

که ... زوج ... پیچیده ... نیست
عجب و آن سر زلف ... نمون
که خاروشت ... شود ...
سر فراز ... پای ... بیست
که دو ... داد ... چنانست
که ... آمد ... ست

جماعتی که ندارند حظ روحانی	تفاوتی که میان دواب و انسانست

گر به سودای تو برود این جانم باشد
بیم آنست چو سر از خاک لحد برگیرم
در کفی زنار و چه دولت به از آنم باشد
گر نوازی چه سعادت به از این خواهم یافت
ور کشی جور تو تا چند و تاوانم باشد
از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد

هر کسی را زلبت خشک تماشایی هست ⁂ من خود این بخت ندارم که زبانم باشد

دلی چه باشد و جانی چه در حساب آید
ترنج نیست در ایام چه در طلبت
گر او در نسبت روان یابد
ز زنده را به تو نسبت و مرده‌ای ذوقی
دگر بیابی که عالم این عمری پاید
جمال حضرت چنین بود و دشمنان نکند

گر آب سینهٔ سعدی رسد بحضرت دوست ⁂ چه جای دوست که دشمن بر او ببخشاید

24

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی
گر تاج می‌فرستی و گر تیغ می‌زنی

باغم [illegible] بر چه حال [illegible] گفتن
هر روز دل [illegible] نوازی [illegible] یکی

جان برلبم [illegible] اگر سعدی تو [illegible]
این دارم اگر دوست [illegible] باشد

حکم آن تست اگر کشتنی بی گنه و گر
عهد وفای یار نشاید که بشکنی

که بدوست [illegible] جانی
[illegible] باشی

باعث [illegible] یاوران [illegible] در [illegible]
سعدی چو جور [illegible] نتوان کرد که [illegible]

یکان عشق [illegible] پیری [illegible]
تو [illegible] که دل [illegible] دیدها بدوز [illegible]

دلم از تو چون برنجد که به وهم درنگنجد
که جواب تلخ گویی تو بدین شکر زبانی

وگر خورشید در مجلس نشیند
نپندارم که همتای تو باشد
یک امروز است ما را نقد ایام
مرا کی صبر فردای تو باشد
دو عالم را به یکبار از دل تنگ
برون کردیم تا جای تو باشد

سر سعدی چو خواهد رفتن از دست	همان بهتر که در پای تو باشد

26

کسی چون تیغ زخمی به وصل خود دوایی
دل [illegible] نیز سعدی [illegible]
عجب [illegible] زبانم و تو در میان جانی
خلاف عهد کردم گر حدیثی جز تو گویم
که [illegible] بر دیم را [illegible]
نمی باید [illegible] بکن [illegible] کامی
[illegible] نکوی [illegible]

اگر سروی به بالای تو باشد	نه چون قد دلارای تو باشد

ای خوشتر پس روزگار سعدی
رفتی و نرفتی از ضمیرم

یک روز کمان ابروانش
می‌بوسم و گو بزن به تیرم

ای خوبتر از جوان چه خوانی
من توبه نمی‌کنم که پیرم

قیامت باشد آن قامت در آغوش
شراب سلسبیل از چشمه نوش

ای مرهم ریش دردمندان
درمان دگر نمی‌پذیرم

از زنده‌ی و آواز یاری
در صحبت دوست باز میرم

گر من ز غمت ضعیف میرم
دامن به قیامتت بگیرم

آن کس که بجز تو کس ندارد
در هر دو جهان من آن فقیرم

در سرای نشاید بر آشنایان بست
مجال خواب نمی باشدم ز دست خیال
خلیل من همه بتهای آزری بشکست
دگر بروی کسم دیده بر نمی باشد
که نیستم خبر از هرچه در دو عالم هست
چنان بموی تو آشفته‌ام ببوی تو مست

غلام دولت آنم که پای بند یکیست
بجانبی متعلق شد از هزار برست

28

که خود هرگز نیم وقتی ز یاد خاطرت
[illegible] فراموش
زمانی یاد [illegible] تو خاموش
[illegible]
اگر شرح [illegible] پای او [illegible]
غلام [illegible]

حدیث حسن خود از دیگری پرس
که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

دگر بروی کسم دیده بر نمی‌باشد
خلیل من همه بتهای آزری بشکست
غلام همت آنم که پای بند یکیست
بجانبی متعلق شد از هزار برست

بسوخت دیده سعدی ز هجر یار و هنوز
طمع ز راحت دیدار بر نمیگیرد

29

اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی
چه فتنها که بخیزد میان اهل نشست
برادران و عزیزان ملامتم مکنید
که اختیار من از دست رفت و تیر از شست
حذر کنید ز باران دیده سعدی
که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست

دلم ولی ز هوس یار بر نمیگیرد
طریق مردم هشیار بر نمی گیرد

گر این تن چو موم بود دست بر تو [illegible]

تو پریشان که اینک بر دوم [illegible]

[illegible]

[illegible]

آخر نه تو دردی دل [illegible] عالم [illegible]

[illegible] گلدست [illegible] را

رشک آیدم ز تیغت بر عاشقان دیگر | این لطف هم مرا کن از بهر آن جوانی

30

از نگاهی [illegible] دارم [illegible] پروانه را

[illegible] در دل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گاه گاهی یاد اگر افتد در آن کویت گذر | ز آشنایان کهن یاد آر آن بیگانه را

بکارهای قضای وقت دریچه کار مرا
اگر قضا نیست کرم بهیچ بشتوان بانکت
من و غم تو نگاری دگر چه کار مرا
بطالع غم طلبه و بعیش غم تو شدن
زدور سگ توم با کرچه کار مرا
بغم آن لب و دندان بغم جان بنی

طاق داد دل و دین و عقل و جان خسرو | بکشت کوی تو با آن حشر اچه کار مرا

31

زان کوی که زنداد زمین دعا سایه
اگر بدوی به انوای باد زلف اورا
بیتی بیار دوان و اعانی جاییی
بهوز ... من بر من بخنده کاهی
ادن برآمات ... جان ... زنگاهی
چون ببرم رسیدی بر من بیار گناه

بی او دلا ز خسرو کم جو قرار و سامان | گو رسم صبر داند لیکن چنانکه دانی

ای خواب برو که باز از آب
سودای فلان گرفت ما را

ای دیده چه بینی ار برون آر
کان شعله بجان گرفت ما را

خونریز بر اهل درد چشمت
درد دل ایشان گرفت ما را

مسلمانان گرفتارم بدست نامسلمانی		ازین دیوانه مستی و بدخویی و نادانی

این غم که برون برد ز عالم
این غم که جهان گرفت ما را

خرسند بنی [illegible] بدو دم
اینک حق آن گرفت ما را

طعنی بر زبان گرفت ما را

عشق از پی جان گرفت ما را

گویند که مرگ طرفه خوابست		آن خواب گران گرفت ما را

32

اگر بهم آیی هزار سال پس ازین
[illegible] خاکم گلی وفای تو باشد

[illegible]

یار اگر از سوز دل من تو نخواهی شنید
[illegible]

غمم تو خاک وجودم بباد داد و نخواهم
غبار خاطر کردی که در هوای تو باشد

33

[illegible]

دعای بد نخواهم کرد ولیکن این قدر گویم
که یا رب مبتلا سازش چو من روزی بهجرانی

۷

ای طفیل عمر بیک روز نپای
وگل شاخی پر دوسان قدم که فراز
اگر گستان شد فن پالای
شد وصل و از رفت تو ... بس
جان تو گر بجان آسم ... پرسی
نی اگرچه بجان من از تو تنهایی

دلم که رفت نیاورد باد صبح خبری	از آن سپس که فتاد آواره کرد هر جایی

34

گر قدم که نهد دوست تو بهای تو باشد
نبوی دست ز خود خرد او بپیر آید
هزار دین تو ریزد درفعالی تو باشد
چگونه برو ترنم که هر طرف که در آیی
کمان ابروی که چون فتد دلربای تو باشد
نی جاعت که تو نظر کنی روی را

دلم کر لاف زدی از کمال دانایی	کنون که چون شد از اندیشه تو شیدایی

بجان دوست که عمری بدین زیارت و آن روایی
بود و فضول و بیداری تو از خود
چه باک شد از [illegible] ما را هم که شاید
چنین که صبح سعادت [illegible] رخت
که مرخ [illegible] بچشم کرمی [illegible] جایگاه
رقم تو نیستی در زیر رخ [illegible]

دلا و دل یکی ماندست جایی | که هرگز نامد از کویش صبایی

[illegible]
[illegible] بحق [illegible]
که تاش [illegible]
بیاد [illegible]
که بپای [illegible] دامن [illegible]
دیوانه [illegible] عشق و [illegible]

هوای دیدن گل شد روا ما را ولی دوست | که بی رخت گذرانم چنین خوش ایامی

[illegible]

غلغل دل شنیدم از زخمش
که سخن اندرون چه می گفت

36

[illegible]

ز عشقت کار من جایی رسیدست
که جز مردن نمی یابم دوایی

گرچه گرد از دیار ما مرکب رانده است
زانکه ما را زروی عجز جان بر لب
برخوش چشم پر سنتم همچو ابر دریا
ماییم و دیده و غم دل بر سر راه
تا کی چو من ز دوستان تو ستم زنی
روانی کی شب بطالع سرکشی

ماییم و خاک و بازوی ادبار زیر سر	❁	وه کی نهی تو در خم بازوی ما سری

دل صد پاره گر نکلمخزن اغنی
دیده از خویش صد پاره بنگرد
چشم غم زنی چون زند بر زلف
غم بتر را زوال کی می‌کند
جان خط کش را روان جان می‌خواند

❁	خبر از خویش همچو بیهوشان	❁	نظری می‌فکنند و وه می‌گفت	❁

٣٧

١۶١

وین دل غم روز منی فنا کاری کجا
منم در بهار ز زلف نگاری کجا

آن دولتش کجا که بر افتد تری
خرد بین ز رفت تو فاقت
ما نخسترای باز
کی ره کند بگله بر همچون تو آفتاب
سازی از کجا ز آسمان دری

وقتی از این زار مانده دل بباغی خوش کنم | مو کشان بازم غمش در کنج دیواری کشد

گر این مصلحتی در پیش تا کی
آستان پیر خرابات است ز درد آلودی
غم جانان ز میان رفت و چشم بیداری کجا
ای خواب بوی چه گویم با تو از شبهای چونش
گر من این بستر حسرت که منم نازی
راز آن بت بالکم چون سیلانی ناز

با تو چه روز بود که من آشنا شدم | کز روزگار صبر و سلامت جدا شدم

ای گشته چراغ ...
ای عشق تو پیش آن شه یار

خاصه چون من که بسنده آن بی سامان شدم
خود به هر کس غلامت بی با
باری ز تنگ ز شکستن تو ز دریا بدم
او هم ز داغ عشق تو چو غم عذاب دید

ما را کشید چون غم پایان		هر چند بیما ازین دیار رسید		

39

بگذر ز جان بر تو گرفتن بسته شدم
ای یار گر که ناخن ادرانده
من چون ز تو نبیند مرا جا شدم
از من ز تو دم مرا بجا شد
من چون گرفتار تو بجا شدم
او هم بچون دیده خود ز خود شدم

ادرخ نی نو د برای بدیدمش		من خود برای جان و دل خود بلا شدم

چون زر غم عشق بیکباره

عشق آمد و دل از من بیکبار ببرد

بر سینه خنجر وصل بگذارید

گر دولت ... عشق ...

[illegible]

[illegible]

عیش و طرب و قرار و تمکین

یک یک ز دلم جدا جدا برد

ما را ... بگذارید

ای دیده و دل اگر چه ...

[illegible]

[illegible]

از دور ... بگذارید

جان و تن و دل پیشکش ...

ای محنت و غم بسک شما ام

گر دوست مرا بیاد گذارید

عجب باشد گر خون برآید از دلم

تیغ هجر دل من را پاره پاره شد

علمیست چو دل از پا غم چه چاره

ز عشقت چند خوردن خون توان

غمی چنین که از آتش بلا بر

از دست تیر غم تو جان که برد

ز بس که سینه خراشم چو گل ز دست فراق

چو لاله غرقه خونست چاک پیرهنم

سیلاب عشق چه آمد از ره

تا دست به درد و غم برآرد

بازو چه ز نقش او بجارد

با آنکه ز غم بجان رسیدم

شد آمد و خانه کرد ...

یار آمد و در دو دیده بنشست

هر دل که به سینه کس ندید

یا در کف غم سپر دیارد

بی بخت که بیدار مانده‌ام چکنم

پرهیز کن ای که مخمور مانده خرد

بی کام دل از پی این کار مانده‌ام چکنم

بی گل شده ام تا که بر روی خوب چون

ز زخم غم تو کارها مانده‌ام چکنم

بی گل ز ملامت که چه گریه چون

	گر ترا ناز و بدخویی است		وای بر دل اگرچه سنگینست	

[illegible]

[illegible]

پاکی تو تمام زلف تو خرد

لطف تو بی شبهان از عذار چکنم

[illegible]

[illegible]

نماند طاقت زاری و ناله‌ام زان شوخ		نه صبر و در دل زار مانده‌ام چه کنم

ساقی سیم ساق من گر همه درد می‌دهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی‌کند

وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمی‌کند
چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پرشکن

با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی‌کند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درد سخن نمی‌کند

از خیالت بجهد جای دلم
از دلت شب بازپسین است

خنده‌ای کن که وقت بازپسین است
میدهم جان که گر چنین است

تو نگوئی مردی بلا چنین است
غم ز ادبیر تو دلبلای چنین است

نکنی گر نگاه معذوری
کیست چو خسرو هزار مسکین

[illegible]

[illegible]

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر برهگذری یکدم از وفاداری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طمع نیم بوسه صد افسوس
ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم
بس آبروی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

۷۷

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یک دو دم که مهلت دیدار ممکن است
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد
هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

هم قصهٔ غریب و حدیثی عجیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست

هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست

ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد | پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

لیکن امید وصل توام عن قریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد

[illegible]

[illegible]

این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان

گر آمدم بکوی تو چندین غریب نیست | چون من درین دیار هزاران غریب هست

صلای رقیب و نقل صوفیان باید

کمند شاهد ... گرانی تنگ

گرانی صفت رنگی عنابش

شست از ناز نی حافظ کند میل آری

گرد کر باده تجلیات نبید ناباب

چون دل من دمی از ... دو بر رون ...

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود | ببین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست

کاه زین پیچ بروز دل ابنا باد

طرق جعد و خم زلف تو ام در سر باد

گر غبار دیده مردم چو غم دریا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر

دل نو ... نو ای تو ... بر ... باشد

... خاک ... صفت ... ر ...

ازین سرشک ام آب روانست بیا | اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

۴۷

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید | که گفته سخنت می‌برند دست بدست

بعزم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن می‌رسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور باده دماغ مرا علاج کنید
گر از میانه بزم طرب کناره کنم

زروی دوست مرا چون گل مراد شکفت | حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

صد جان فدای پای تو بادا که در خرام
تو میروی و خون کست پای گیر نیست

[illegible]

به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم
به باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
[illegible] رند شرابخواره کنم
اگر از [illegible] بار بزک میکش
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی
خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی

بروی تست چشم الحمدی که دارم
غلط گفتم که در چشم افتاد

[illegible] روزی برم افتد
بار دیگر شد با سعادت [illegible]

در قد و بالا چه کند کس نیست
هر دو کس از نظاره خوبان گزیر نیست

دلم را با سر زلفت ره افتاد
غریبی را بهندستان ره افتاد

[illegible] بن [illegible]
[illegible] پیش [illegible] بیمان همی کی
[illegible] پیش [illegible] بر خاک در [illegible]
[illegible] دکان [illegible]
[illegible]

زلف بتان بگردن شیران زند کمند
آزاد و سیدلی که بدین دام اسیر نیست

51

جانا طلبی تو و انی و ور

ما شاهد و زر ز بیکاریم

بی رنگ چه جای بت پرستی

تو تیر بزن که ما شکاریم

گنج زر [illegible] که برو فاریم

از خار ره و ستان چه باک

ما خاک رهیم همچو چنبر و | وز کوی کسی بباد کاریم

چو خواهد عارض عشق تو اعوض

نظر بین پیش ازین چنین کرانند

فتان ای جان که [illegible] و فا

چنان افتاد و [illegible] کرانند

ما دوست شکار [illegible]

آتش زدگان سوز عشقیم | رسوا شدگان کوی یاریم

بی آنکه چه حاصل دل از غارت دین و [illegible]
باد از کمان زلف شکن [illegible]

[illegible]

آه و یک [illegible]
بی چاره یکی [illegible]

ای رخت آشوب و زلف فتنه و چشمت بلا
دل نگر تا با کسانم آشنایی میدهد

52

پی کردن [illegible] دوری
دور از تو چه پرسیم چه گویت

[illegible] دیدی تو [illegible]
[illegible] شنیدم [illegible]

دیوانه شدم از آرزویت
ای چشم همه جهان بسویت

هایم و تحیر و خموشی
و آفاق همه گفت و گویت

جگر تا یک به دامان پاره پاره

بکن تا کر دهم از شکر پر خون

بر آتش از غم جانان پاره پاره

پاکت پیم و یچون پیری

دلی پر خون و پیکان پاره پاره

چو خون باید که گردم کرد گار

ز سوز دیدت نخواهد شد جدا دل

کشیش ار خود به پیکان پاره پاره

کرپکید تیغ غم از دوست دریایی میرید

خون جگر در ایکان از و ریت تیز

تا سوزغم دیده بخی روشنایی میرید

ده کاری بوی زنیا بارکی بنشانم

نوی دو گر چه نشان بو فایی میرید

هم جلی دو پیکی تک دوست میدانم بی

دلی دارم ز هجران پاره پاره

جگر هم گشته پنهان پاره پاره

تلخی [illegible] غم در جان هم چون

محروم [illegible] پوشیدن نگذارند

کس کن پی بیچاره بیرون نگذارند

صد [illegible] و دل [illegible]

چون ز [illegible] کی [illegible]

ای [illegible] دیدن نگذارند

صد چاک شده سینه و صد پاره شده جان | در پی چه ازان جامه دریدن نگذارند

[illegible] بیرون نگذارند

[illegible] دیدن نگذارند

بصد خونابه ایمان با دل [illegible]

[illegible] پاره پاره

[illegible] خونم [illegible]

[illegible] زبان پاره پاره

از آتش کیم شعله زنان سینه و از دور | شربت بنمایند و چشیدن نگذارند

شد خراب آن دل که آن سلطان نشین
تا کجا منزل درین ویرانه کرد

[illegible]
[illegible]

[illegible] ضعف [illegible]
که از گلی ز باغ [illegible] چیدن نگذارد

کم مباد از شش موی ار چه زلف را
بهر آن زلف از دل من شانه کرد

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
بیاد دار محبان باد پیما را

در آسمان نه عجب گر بگفته حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

56

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

دل از ما به دور و از ما نهان کرد
خدا را با که این بازی توان رفت

گرد

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

دور از رخ او دم بدم از گوشهٔ چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

من که سر در نیاورم بدو کون
گردنم زیر بار منت اوست

[illegible]
[illegible]

[illegible] جان حافظ آن کردی
[illegible] آن ابرو کمان کرد

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت اوست

[illegible] در قصد جان بود
چنانش لطفهای بی کران کرد

چون لاله تو بین دل بیمارم
که با من نرگس او سرگران کرد

[illegible] که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار ما چنین گفت و چنان کرد

[illegible]

ملکت عاشقی و گنج طرب
هر چه دارم ز یمن دولت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا
پرده دار حریم حرمت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روزه نوبت اوست

کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ توست
دلت به وصل گل ای بلبل صبا خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ توست
به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ توست
[illegible]

علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن | که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ توست

[illegible]
[illegible]
هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست
او را به چشم پاک توان دید چون هلال

نگرفت در تو گریهٔ حافظ به هیچ رو | حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند

سرو بالای من آنگه که درآید بسماع
چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند
گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد
بعد ازین خرقهٔ صوفی به گرو نستانند
گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک	۞	دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

عهد ما با لب شیرین‌دهنان بست خدای
ما همه بنده و این قوم خداوندانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند
جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند

وصف خورشید شب‌پرهٔ اعمی نرسد	۞	که درین آینه صاحب‌نظران حیرانند

سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
گر دولت وصالت خواهد دری گشودن
عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

قد خمیده ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

در جان نشست مهر تو ما را وصال تو
نشنیده از کمر بنزاری بجای دل

آنکس که سینه مهر تو گیرد بجای دل

بیابان که شمه ز نخستین او وصل

دانی که گشت روی تو آشفته دل

جایی که زلف با دل شود دیده بدید

فراق روی تو میسوزدم جگر چکنم
ز کوی عافیت افتاده ام بدر چکنم

از آن ... [illegible]
... [illegible]

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

[illegible]

پیش کمان ابروت لابه همی کنم ولی
گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

کنون ز رنج تو جان می کنم چه ذکر کنم

دلی که بود بدست تو دادم و دیگر

برای پای تو دارم سری و گر نه چه کنم

اگر بدست تو از جان و دل ...

ز غم بلند ز رنج تو هم بجز چه کنم

جمال کلبه صبوری چو کار سخت شود

تو تا توانی بر من همی کنی خواری | ز ناتوانی من نیست جز چه کنم

ز خاک کالبدم لاله بر دمد زان جا بچکد

عجب مدار گرت چون بهار از دل ما بچکد

چو گویمت که غم او ز حد گذشت بگوی

عتاب گوئی غم ما ز چشم تو بچکد

ز ابر کوی که بارد بچشم تر بچکد

ز شرم خلق که از چشم تو بچکد

هزار سال پس از مرگ من شاید بود | ببوی آب حیاتی کز آن دهان بچکد

رباعی که بدان خاک گلستان بچکد
بخانه دو اشیر چون او صفی تو
گر بی تو شبی چشم کم آب ازان بچکد
زنان زمان بزلال لب تو تشنه ام
گر فرق نگاه داری که ازان چکان بچکد
چه بود چاه زنخدان سر بکوی که تا

هر که مشغول تو شد از دگران باز آید ✦ وانکه در پای تو افتاد سر افراز آید

ستاره چون شود از چشم آسمان بچکد
زحسرت رخ چون آفتاب انور صبح
گلاب گرده واز دست باغبان بچکد
ز شرم روی تو در باغ زوق گل چون
کنار گشت همه دامن گلی از زبان بچکد
ازآن حدیث شکر بر زبان نمی آرم

معلقست دل من بطاعت تو چنانک ✦ که گر بخویش اشارت کنی روان بچکد

سخن در لب یار شیرین به

جهان از باده و وصلش جوان

با نشاط یک ساغر می روز

ارضی و ترک عشق او بگوی

من به بوی قامتم زان باغ در

ای که پیشی تو سما گل از خش

قیامت میکند بلبل سحرگاه | مگر گل فتنهٔ آخر زمان شد

بچه ام زن نشاط و تماشا آید

در ملک گوی تو شهر گوی من آرزو است

چشم من با لب گوهر بار

وقت جان دادن اگر بر سر آید نظر

بدوار غافل تو نیک باز

انکو ز دوام الفت بجید

مفلسی را که خیال تو در افتد بدماغ | گر همه‌اش بار بود در طرب و ناز آید

بگذاشتیم تا کرم او چه می کند
در دست ما چو نیست عنان ارادت
دم در کشیده ایم تا او چه می کند
اکنون علاج درد دلی می کند ز ما
با این دل رسیده غم او چه می کند
صبری کنیم تا ستم او چه می کند

ای بخت من بدست من افتاد از نوازش
وین سر نگر که در قدم او چه می کند

گه در دست دگر صوفی توان ست
بهار آمد بیا و نوش نوشان
تو پنداری بهشت جاودان ست
ز رنگ و بوی گل اطراف بستان
همیشه خاکپای ارغوان ست
صبا در طرف تماشا چو پیر

ولیکن اوحدی را برگ گل نیست
که او آشفته روی فلان شد

ملکی میبرم ز دو ملک رخ گواه
عشق میورزم و غماز آب چشم
آفتاب ار آنچه باشد خاک راه
قامتت چون سایه در راه افکند
در زنخدان تو صد یوسف بچاه
در دو زلف تو صد لیلی اسیر

اوحدی گر کشته شد غم تو باد		خون درویشی چه باشد پیش شاه	

با همه پیش دو وصل که او چه میکند
این دو پیستان نها که کشد او جلی
گر آن زلف خم در خم او چه میکند
خورشید را چو بیند از آن آسمان ما
وانگه نگاه کن که دم او چه میکند
علی هست یار و ایشان او بکش

ای بچین حلقهٔ زلف سیاه		بسته شاه دوران خوبی کرده ماه	

آن که پیدا دست کاکلون کرده
خوی بپیش کرده بر من کرم
جانم از بیداد و غم خون کرده
کام من از نخوت بجان آورده
چشمم از خونابه پر چون کرده
باز از غصه جگر خون کرده

از من بیدل چه پرسی حال من	حالم از خود پرس تا چون کرده

خوش بیام که تو نشان زند
از جهان کردنی بلی [illegible]
[illegible] از غم [illegible]
[illegible] از غم [illegible]

جان فدای دوری [illegible]
قد او از جام می [illegible]

کشت امید را که خشک باشد	بهتر از آب چشم من نم نیست

گر تو بترک و پستی آن با من زبون کردی
بهیچ حکمت نیز کی کس نگار کنی
که در زمانه عاصی صبر را بخون کردی
نوای عشق برای او خستی چنان در دل
چو عاشق و تشنم قصه واژگون کردی
بحرحیث وفا و وصال ... کنی

بسوختی دل و جانم کلا اختی جگرم | باتش غم از بس که آزمون کردی

چو داد وفا و دل دردو ... کردی
چه کرده ... در و ... کردی
بسی ... دل دگرگون کرده
چون نگریم زار چون دانم که تو
بسی از دو دیده من ... کرده
از زمان بود دل مجروح من

چو از غم دل حیرتم بسیار زدی | چه شد که جان حزینم زغصه خون کردی

گشت ما را بدوستی تکلیم
یا چنان دوستدار چون گردد

رفته عمری در فراق در غم
دست در زلف یار چون گردد

آنکه یکدم نمی یابد بار
بر در وصل یار چون گردد

کشتهٔ عشق اوست بر در او
چون عراقی نزار چون گردد

در دو چشم نرگس بی نگار
بی گل روی یار چون گردد

روی خو و یار چون گردد
پیش رخسار چون گردد

گر کسی بخت عراقی سیاه کون کردی
سیاه روی دو عالم شوم گر دو غم عشق

در سر آینه نمی چکد
عکس روی نگار چون گردد

چنانکه بخت عنایت بجان آمد
بقوت بازوی نازکی صلاح دل من
کرم ز روی جانی تو در جهان آمد
دل شکسته ز آن لطف دل بجان بود
ازین شکسته دل زار غم نوان آمد
کی ز آنچه آمد هیچکس نیامد بود

نگارا بی تو ترک جان که دارد	سر کفر و عزم ایمان که دارد

بیا که خانهٔ دل کرده ملک و مأوا
دمی برای دل ما درون نوان آمد
بیا که تا تو ز ملک جدا در میان آمد
بیا که بر تو جان از جهان کرانه گرفت
بیا که بی تو سخن بزبان آمد
بیا که بی رخ زیبات دل بجان آمد

بیا که غیر تو در چشم من نیاید هیچ	جز آب دیده که در چشم من روان آمد

چنین جان من [illegible]
کسی ز درد دل [illegible]
از آن کو [illegible]
[illegible]
وصل تو [illegible]
چنین روی تو [illegible]

یکی لطف از دل من می‌زند دود
کو کس که نیست را جز این جای دگر

امید وصالت می‌دهم جان
دگر طاقت هجران که دارد
اگر عشق تو خون من بریزد
غمت با هیچکس پنهان که دارد
دلی کو ز درد وصلت
امید زلف تو کس چندان که دارد

اگر لطف خیال تو نباشد
عراقی را چنین حیران که دارد

زانکه نهال صابری میوه مراد میدهد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

✿	آن شوخ بدان وعده که میداد نماندست	✿	واندر دل بیدادگرش داد نماندست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ساکن بی تو بجان آمدم از تنهایی	✿	نماند جان مرا بیش ازین شکیبایی

هم گفت مذهب عشق تو احلال
خونش حلال گر عزیزی خوار شد
آخر نهادیم عشق تو ام
عشقی گزین بر این ایام می شد
باز آن بلا که خاصه ما بود عام شد
ناز نظر تو همت خوبی تمام شد

ای خواجه در محله تقوی قرار گیر
در کوی عاشقی نتوان نیک نام شد

کامروز تن طاقت زنهار ندارد
زنهار دگر بی روی تو ام دور فراغ
یک خانه در آن ناحیه آباد نماند
گر بر دل من تاختن آرد غم تو بی باکش
بیچاره تن کان تحمل زنهار ندارد
صد بار بگفتم که زنهار دگر روی تو

چون عمر بسر آمد حس از عیش عنان تاب
کهگل چه کنی خانه که بنیاد نماند

خوش تو بگیتی و جهان در ره ما

ای بگیتی و جهان ...

از سلام خویش پیدارم مکن

چون چنین از هجر دارم کرده

از شکست او گرفتارم مکن

زلف مشکین را زکار ناری بترس

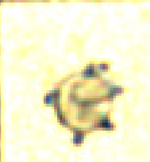
 هرچه در کاشانه خلوت دو حور  پیش تو نشست بر کاشانه ما

از تو زین بیش تنگ دارم مکن

روزگارم زین بر افزای کرست

عاشقی ... حسن با خوی تمام

نشنیده اگر بگیرم دعا ...

 اول ز نیاز یست تقصیری نبود  من کیم آخر سمان یارم مکن 



من چه صفت کنم ترا ای که چنان که هم توئی
وصف جمال چون توئی بیش ز حد بیان کند
هر که حساب میکنم حاصل آن همه توئی
صفحهٔ روی عاشقان هست بخون نبشته زده
بو که بره بر درمان محرم آن هم توئی
محرم جان بخون دل چه کشم از زبان

لاف بزرگ زد حسن گفت سگ در تو ام | دعوی او چه معتبر حکم تو کن حکم توی

قابل سگ هم نه ام چو حسن
کاش تجلی تو دی از پی غم زند
گر ز تو نور از نور تو روان
بی‌غم بر وصل تو پیر و مانده
گرد تو گر تو پر دمیده [illegible]
تن که دم دل از پیان زند

گر غم تست روز و شب موی تو پس ز غم توی | ور پستی رسد ز تو دا و رآن پستم توی

Not Numaralama yaparken
79'u atlamışlar.

گلی بروی بهار چنین نرست
ز باغ عمر وی صنوبری چون تو

نتافت از فلک خوبی آفتاب چو تو
نیافت از صدف حسن گوهری چون تو

صبر طلب کردی با تو من چه کنم
از آنکه چنین تو نی صبر نمی‌آید

بطعنه گفتی یاری دگر کنید طلب
توان اگر بتوان یافت دیگری چون تو

او فتنه کی آیی چون خواب نمی‌آید
کی گر بخواب اندر همان شب دیگر
اندرون مسکینان صبر نمی‌آید
این یکدو سه شب تا تو بر بام نمی‌آیی
ماه چه نظر بدر تو بی‌تاب نمی‌آید
مشکل چو زلفت پرتاب نمی‌آید

بسیار طلب کردم اندر همه مسجدها
شیرین تر از ابرویت محراب نمی‌آید

ای خاک کویت بهتر از کربلا

ز خاک کوی تو ختن گرفته

چشم تو در راحت و من در بلا

از نور روی تو دلبر تو در بلا

سنبل نشسته در ... بلا

نام دو چشمت ... کیست

سروی چو قد تو در چمن نیست | مشکی چو خط تو در ختن نیست

سر دوست ... تیغ بلا برد

ای ... زلف تو ...

برای عقوبتی نهان شکاری چون تو

تیغ غمزه ... چشمی را که چشمی باید

سلطانی چو من ... مسکین گدایی چون تو

گفتی تو مرا چه خواهی که لایق افتاد

نام زدم کشت بلاهای تو | ذوق دگر یافتم از سر بلا

بی حسن تو چشمه در نهان می‌گردد

[illegible] ارغوان می‌گردد

رباعی

جان پیش خیال تو فشانیم

ما را سببی تو ز حسن بیش نیست

کمتر چه کم ز محبت رای

این از فلکست از حسن نیست

هر چند که در حسن جهانیست رخت

دریاب که احوال جهان می‌گردد

کار دگری نیست کار من نیست

بر چون تو بتی دگر گزیدن

بگزین رخ از زین سخن نیست

دائم سخنی از لب تو گویم

بوی تو چنین پیدا نیست

پیدا نمی‌کند در گل

از عهد بدهای من چه رنجی

دیوانه بدست خویشتن نیست

گر دو عالم بنیم بر جان تو گردن ننهم

چه کنم من که جز آن نیست دو درمانم

چو گویی ز فراقم بیشتر

ای کاش بر ره ز تو

از غم که دوای دل بیماران طبیبم

کی چه کنم چاره که درد است دوا

گر چه در راه تو چون گرد در هم رفته باد

تو مپندار کزین گرد غباری دارم

چه دوا ری که زانست نیست

بهر دو وفایی که زانست نیست

از هیچ طرف نیست که دوای بلا نیست

از هیچ طرف راه برون آمدن نیست

[illegible]

ای رفته بخشم از غضب قصد سر ماست

باز آ که مرا جز سر تسلیم و رضا نیست

ز تیغ روی تو ام نیست برگ گل چیدن
نسیم برگ گلت گاه می‌توانم چید
کمست عمر و از آن وقت پای پیچیدن
ز هیچ پیرهنی ای عزیز نازنین دیبا
نداشت ماتم که مجال چیدن
صبا ببوی تو چندان دوید و بود که دو

حدیث خاک درت را ز چشم سلمان پرس ❁ که کار اوست درین باب دُر چکانیدن

حلقه زلف تو ساقی نشکند بازار
ست سودای من در سر یکی
زند ای دل ز دیده ورد دارم
کسی تر من بیت آتش من
می ترسم که بیم بزن بیمارم
نظری کن بمن ای پیچم خوش تو

چو دیده در طلبت واجب است گردیدن ❁ سرشک را همه جا می‌بباید دوانیدن

ای [illegible] روشن کن برای چشم من

از [illegible] در دم هزار [illegible] خانه نور

[illegible]

[illegible]

[illegible] به هوای تو ز غم [illegible] در ذیل من

از عشق تو نیز [illegible] کاری دیگر آید

من ز چشم خود بلولم کاشکی برخاستی	از درت گردی و بنشستی بجای چشم من

از خاک همه خون دل و دیده برآید

هر جا که ز خاک سر کوی تو نشان باد

خار غمت از پای دلم کی به در آید

[illegible] بر سر تربت من خار

زان خار به بوی تو همه گل به برآید

چون خاک شوم در گل من خار برآید

پیوسته جمال تو بود در نظر من	خود غیر جمالت چه مرا در نظر آید

[illegible]

رایگان جان و زر اندر قدمش باخته ام
هر چه جز جان من بیچاره گران میدارد

[illegible]

از سر کشته هجران خود آخر نفسی
روای دوست که مسکین نگرانست هنوز

بر دو [illegible] هر سو [illegible]

[illegible] سودای [illegible]

چشم است تو تنی شاه [illegible] میدارد

زلف تو [illegible] قامتی [illegible] جان

چشم تو [illegible] سرو روان میدارد

جز [illegible] در باغ جمال [illegible]

پرتو نور تجلی رخت ممکن نیست | که اگر کوه ببیند دلش از جا نرود

ناصح [illegible] این همه [illegible] جان میدارد

ای گل [illegible] حال [illegible]

غایب است [illegible] بر جان میدارد

[illegible] میدهد وعده که کامت بدهیم

گفت ای ساده [illegible] غم جان میدارد

دوش [illegible] جان [illegible]

گر به دیدار تو فرسوده آسوده شود | پایه حسن رخت را چه زیان میدارد

بی روی تو آتش است در جان و دل من

ای عشق تو پادشاه و کشور دل من

درهم طلب که وا دهد بر در و دیار نزود

تا زار نامه داریم بیا زار غیرت

دیده بر دوز دل از دوست نگاه نزود

چند گویی که دلم رفت بخوبان سلطان

سعادت ابراهیم قطب

بر داشته ام دل از دل شیدایی		تا هست هوای طره‌ات در دل من	

عشق در دل بنشست و دوام که بینی نزود

عشق آمد و چشم و دو زن یار بسم

دل من از گوشه خلوت بتماشا نزود

ای که گوشه دل خلوت خاص تو بود

کس بهرجا برود در طلب و پا نزود

پای بست و درم دور از آن نی بم

سیل خون دل من میرود از دیده بگو		با خیال تو که در خون دل ما نزود	

رخ بر رخ جانانه و لب بر لب جامست

کو طالع بیدار که پیوسته مقامست

ای مطرب رندان ره میخانه کدامست

سودازده را گوشه بیجاده پر زد

چون عود همی سوزد و این طرفه که خامست

در آرزوی مجلس ...

برخاست کمال از ورع و گوشه نشینی

تا دید که میخانه به از هر دو مقامست

دل ...

جز یار درین منزل ویرانه کسی نیست

در دیده چو ازدوده یکجا ... نیست

تا چشم تو بر گوشه نشینان گذری کرد

در صومعه بی نعره مستانه کسی نیست

گدایی که پیش شیر آمدم بگذشت
ز تفت آب و خونی بی‌بی تجلی کمال
درون صدف کی آن زلف تابدارم گشت
تیغ در تاب چو دانی که صید را بکشت
گر چو زنگ من آن مار را [illegible] بکشت
گر تو دل ندیمی چون [illegible] همه بخورد [illegible] گشت

سر من خاک پایت باد و جان نیز | که در پای تو خوشتر این و آن نیز

بست زندگی من همین که یارم گشت
دعای [illegible] کسی ز یاد من
هزار سال [illegible] چشم [illegible] ز انتظارم گشت
بتی که واجب [illegible] بر کشتن [illegible] گشت
دلم ز دیدن آن خونین [illegible] گشت
هزار سال که آن چشم [illegible] گشت

شب فراق بشارت گشتنم دادی | چه منتست ز تو کان شب انتظارم گشت

تو از بود دل جای غم تو
چه جای دل که جان ناتوان نیز
بگویم چو صبر اگر چه ره نیز
ولیکن عزم آن آواز آن نیز
چه بگفت آن نگاری که یعنی دهانت
که دمی آنجا نیابد گمان نیز

دل آواره من تا کجا شد		گر ز نامی نیابم نشان نیز	

غم تو تیر گرد و بار
ای بجان عاشقان جو نیز
پنجان و پیچی برانان و رقیبان نیز
کمال آن شب که روح خیز ایشان ماه
که نکند دیده ... بر آسمان نیز
چو نور در چشم ... پای

گر کنی قصد کشتن یاران		در چنین کارها منم یارت	

ای باد دم خاک کف پایش بستان سو
کان روشنی دیده صاحب نظرانست

عمریست تن من ز غمت بیمارا
عمریست که با تو دل ما جانا

بر پای در راه تو کمال
گر بندد کمر پای دیوارست

با بلبل و گل یافته بویت بگلستان
این نعره زنان از غم و آن جامه درانست

کامشب نه ز غم چشم پلک دیدن
کلکی و ندیدم که بگذارت

رفت آرام جان ز رفتارت
با تو آرام جان زمین رفتی

جان شیرین فدای گفتارت
جان شیرین و هم گفتی

چشم بیمار بر عیادت تست
نظری کن بچشم بیمارت

مردم از لعل لب جان پرورت
هر دو مردم چشم حیوان در آب
پاسبانان در لعل مکنون در آب
درج یاقوت است یا آب حیات
یا دو بستان [illegible] گلگون [illegible]
یار شوخ [illegible] پاسبان

دارم از چشمت عجایب حالتی	من خراب مست و او مست خراب

وین راه طلب را [illegible]
[illegible]
[illegible] چون کمالت [illegible]
[illegible]

عنبرستان دام دل یا مشک ناب	یا ز سنبل بر گل سوری نقاب

ترسم که کف پای ترا چشم رسانند
مگذار که رو بند در خلق تو کمان
بازم نرگس ز غم دل و جان هم بفرسند
پروانه کی کی تو دارد به زمین
با شمع سر آتش غم آشنا که خانند
هر زاهد خاکی که نه زنار ببست

از بندگی سرو قدت غنچه دهانان
چون سوسن آزاده همه رطب لسانند

دل برد ز روی لب لعلت یکی
نی یک دو فی تیر از دو لب
طوطی طبع کمال از وصف تو
شب نزد در تن در خوش تر
جان و دل هرکس ز غم غیبت
عاشق تو نسیمی که چمن تیغ

گر دل به ادبی سببی نیست بسی خال
آنجا شکری هست که چندین مگسانند

دل که از ناله دو گوشه ابروی [illegible]
بهر تیر [illegible] یاد کرم چشم تو شد

[illegible]

از برای پای هر کس [illegible]
در کوچه [illegible] افتاده است

یا کوی ورع ورزید و رادست مرس
قصه کوتاه به از کوی بتان کوی نیست

گر بنده از نهیب [illegible] دارد
کی تخت [illegible] محبوب [illegible]

[illegible]

کز زلف و روی [illegible]
[illegible] کمال [illegible] آن کوی

غلام آن سگ کویم که چون شناخت مرا
بر آستان تو کمتر ز خاک ره دارد

هرکه شد بندهٔ او از غم آزاد آمد
گاه قامت سرو دو صد شمشاد شکست
گاه زلفی که قرار از تو پریشی بر باد داد
با یار در خلوت خوش نوش شدم بیگانه
گاهی در سر زبان شد و جلا داده
آب دیده روان ساخت ... [illegible]

دلبر کشید خنجر و تن نیم بسمل است		ای بابان بر آی خوش که مراد تو حاصل است

[illegible] ۱

کلیچه در دست تر از تو شب بازوی
گاهی نور شکری ز نگاه بر دیوان
ای ماه داری گیسوی بایان بوی
پیشتر آن لب چو پای گیرد ... ای ۱۲

هر کرا پای دل افکار شد از تیشه عشق		روشنش شد که چه بر سر فرهاد آمد

این غمکده پر جهان که ... ورد زبان دارد

عمری که نقش ... فغان دارد

ابجدی که این مجلس نیست باطل

بر لوح دل نوشت خط عشق کامی

بسیار صید کشته این ترک

صید جهان بیشتر به زور کمان حسن

صبح و خورشید اسیر سپه عشق شدند | این یکه دو کن آن تیغ بدندان دارد

دین برخیز خون زیاران کشی و

شیخ نو رنگ کرد از خم نیزه دو تیر

اسیر قافله ها کاین چو مه تاب

چنین هزار قافله دل شد زره عشق

دیوانه کس شو وادی غافل

باز آن پری رخ آمد و دیوانگی

ای دل مجوی خاتم فیروزه سپهر | یکدانه این نگین که پر از زهر قاتل است

یک گره از سر ذوق تو گشادی گیرند

چه عیش شود جهان که چون زلف تو دوتا

[illegible]

[illegible]

همه از بهر دین کریمان دارد

کامی نو ... [illegible] ... دوا این پاک

دارم امید که در محشر از شیر دلان | گر بگیرند سگ کوی تو باری گیرند

که یک خانه تنگ این همه مهمان دارد

دلم از خال و خط و زلف بتان شیفته

که تحمل شده و روی ببید این دارد

جان وداع دو جهان کرد و دولت ... دارد

یک نظر به زنان رویه پایان دارد

عشق از جمله پا ... با جام چاک

آدمی زاده که مایل به پری رویی نیست | دیو عهد است اگر ملک سلیمان دارد

دامن چو در … در بحر … گوهر نیابی درهم

گرچه از درد دامنم … خون …

دیده پیدا رخ خود … که هم نوائی درهم

بخت من … آنم خود پیدا … کاکل …

کاتبی گنج … بحر … طاق محرابی درهم

در سمای آن دو ابرو عاقبت بینی که من

کاتبی چون طوطی کرد دون نگو یید شکر من
گر زنی کلکش دهادم شکر نانی دهم

ای ره او تو کرفتیم بدریوزه وصل
… گر … یکداری …

چون گدایان کو بکو … در … کاروان

کاتبی تا نرچو بلبل … ز گل رویان

زانکه … پس چو بوم … ظلم زاری

نیست … ترا … ستم …

روی چون … آتش … نیارد … قیم

نیست آن طالع که گیرم زلف مهوش ترا
تا دل شب گرد را امید مهتابی دهم

در انتظار بتا تا قضا بکشمکش وضو ا
بیا که بی این جان دلم کرده بجانان
هلال عید چو دیدی برآر دوست دعا کن
بپیش ابروی پیچش ولا حول چه پیدای
زنخ بیا که نظر زان بنده باش چو کار خدا کن
فدای درد دو جهان دوستدار صورت قیست

ز هجران چند خواهی بسمل من	مرا خون میکند درد دل من

یا وصل ده نیغم یا دو را بلطف جدا
بیا ز دون چه تنها چه گل بیغ تو بیتم
بیک کرشمه زلف دوری دیر کن
غم تنا بر دیوار فوفان الهی
وفا و عهد بیت و عهد قوی وفا کن
بیا تو بلبل زیبای تو تیغ جفا کن

ز سوز سینه چو خاکستریم آتش ما بین	در آب دیده خود غرقه ایم چاره ما کن

ای صبح شمع بر سر خورشید نشسته‌ایم

گریبان پاره وار آمده‌ایم جان نشسته‌ایم

چو دیوار مجلس یار بیابان گشت

گر داراز مغیلان محمل من

مرا چون کاتب یا رسته تیغ

ز بی اقبال و بخت مبتل من

لیلی صفت گذر بسوی ما که سالها

در راه انتظار چو مجنون نشسته‌ایم

بهار گوهر و دامن اشک پر بود بی

شد سرای نازک و دامان محفل من

نیست با گوهر و گرد محفل من

چو جرم روز بر آتش دل من

پی از دو تماشا نخست

اجل در منزل من پای ننهاد

مگر عار آمدش از منزل من

دلم بگرفت از تنها نشینی
بیا ای دوست تا تنها نباشم
اگر آب روان تیغ [illegible]
بسوزم گر درین دریا نباشم
من آن صیدم که [illegible]
[illegible] زنده باشم تا نباشم

مرا چون کاتبی خوش سرنوشت است | که بی تیغ بتان قطعا نباشم

صد بار چون [illegible]
ای کاتبی [illegible] یار عاشق
زان [illegible]
مارا به پیش [illegible] خال [illegible]
گویا [illegible]
چون [illegible] آفتاب راست افتاده ام

بهار و عشق چون شیدا نباشم | چه کم دارم چرا رسوا نباشم

تن فگار [illegible] می رود با جان نمی آید برون

هرگه بیرون آید او خود زین [illegible]

[illegible] از تنگی گریبان یک نمی آید برون

[illegible] چون غنچه چون [illegible] بود کامی و گل برون

دشوار آید جان من [illegible] جان نمی آید برون

[illegible] کار در [illegible] پیکان نمی آید برون

تا گفته ام در گلستان وصف دهان تنگ تو

یک غنچه از طرف چمن خندان نمی آید برون

نه مردی که دوا آید [illegible] کامی ایی

[illegible] جان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] سلطان نمی آید برون

ای کامی [illegible] از آسمان [illegible]

دلا بهای چو جان خوش که باک نیست ز مردن

بیاد او ز جهان میروی ملول چرایی

ارز زر چهره تو دوقتی تور شکلی
عکس ابروکه کرکی بو دوم ابرین پیش کلیا
الکت پیر تو لالرکی پرچونی
بو درد لمعی خبر ندری قاتل
کوه وصحرا ایم دواندی کی مجنونی
وده ره عاشق دیوانه کمر کبیلی

مطربا مست شدم چنگ بقانون بنواز
تا نگویند که در میکده بی قانونم

بونه پیچکن رکنی و بولمن کتمشی
زانجخ چون زر عقیق کاسه می اما
بلکی کر نتیجه نجای
کرمی تتر از دوشمان ای دل بو دور سیری ویرو تو نجای
بیع او طلب ای مرکو دهها و بعنوا
علی کبی بنا بونه خواهد و یلجان

گرچه خورشید بود طالع روز افزونم
بر سپاند مسیحا نفسی گردونم

حاجت نبرد الا بر صاحب کرمی چند
ای گدای ارباب نظر فیض [illegible] تو
کز شکر عشق تو دل آمد علمی چند
اکنون چو غم از تنگ [illegible] ودم
با یک گذر از غم [illegible] بر آرم دمی چند
ای صبح برانگیختی باز من صدق

مست در کوی تو هر ساعت تماشایی دگر
مردن آنجا به که بودن زنده در جایی دگر

[illegible] چیزی [illegible]
[illegible] پروردگی چند
کای تشنه خط آن یار [illegible] چند
[illegible] خط [illegible] و سلامی تو
[illegible] که [illegible] بیچاره [illegible]
الحق [illegible] الوده [illegible]

شادم بنشانهای کف پای سگانت
مانند گدایی که بیابد درمی چند

همچو مه را چاکر میبو ز دار نوح دودلم

تا فلک آن زلف عنبربار را زنجیر بود

گویا این بود در عشق تو تدبیر بود دلم

هر زمان در دودلم گردد بتر از نور رو

آب در چشم ... بایکی که دوا ز دود دلم

گرد بود در چرخ از آه آتش آلود دلم

می برد جان من وانیت جانم را مراد | میکند قصد دل وانیت مقصود دلم

خاک شدم ای [illegible] چون [illegible] فصلی دگر

بر تو دار از ابرو و آسمان چشم تو

فتنه شد پاره زان کشتی بر دریای

الا گشت تن ... از ما که طوفان بلا

در خم [illegible] دیگر بجای دگر

گر زبان [illegible] بهشت سیاه افتد ز نور

هر کسی دارد برویت روز بازاری ولی | کاتبی را هست با خط تو سودای دگر

[illegible]

[illegible]

چون دل بیچاره از دم [illegible]

[illegible] ز روی [illegible]

اگر نه ملک کافی کجی را مقصود نیست

آنچه مقصود تو باشد آن بود مقصود من

زجور دور و جفای سپهر ای ساقی

کجا روم که بعدل تو پادشاهی نیست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دید و دیت التماس کشتن خود می کنم

تا نرنجی از گدا ایشان بزور از دم من

زمین ز رشحهٔ چاهها پر از ظلمات شود

بحال بود ز منزلی که جز زند

مکن عمارت و بگذار تا خراب شود

دلا اگرچه تن چون بنیه شود معمور

بحاصلست عمری که صرف خواب شود

ز خواب و واقعه لاف زند زاهد آنکه

چو بهر کوفتن سینه سنگ بردارم | ز سینه شعله برآید که سنگ آب شود

کی برنکند عشق خانمانی نیست

اثر ز نوش بکامی تصوفی مهر

اگر شراب بپاشد و الحانی نیست

چه چیز در بهشت نیست یکر موی

ولی چه سود که آن گاه سرو کافی نیست

وفیت و دین یار روی یار جمال

چو در نقاب شوی ماه در نقاب شود | فکن نقاب که هر ذره آفتاب شود

ای دو صد عقد ... بربوده نگاری که زند

گهر از خوی رخسار تو خجلت لعل که برق

صاحب تیر ... آستین ... چاک زند

درد آنراست که در زندگی از خود کرده

آید و خیمه درون دل عشاق زند

شاد آنم که مدام آن مه خرگاه نشین

دیدهٔ کاتبی از خاک درت دور افتاد

جای آنست که در دیدهٔ خود خاک زند

علم ... روی ... افلاک زند

در ره عشق ... [illegible] ... زند

بود پاک ... پا از درون ... بود

یک پرده دل کاتبی ساقی ... زنم

گر چو غنچه ... برده آن ناسزا را ... بود

دو چشم از ... نامه ... تن

پاک کردم دل و امید زنیازم انیست

که گرم تیر زند هم بدل پاک زند

[illegible]

گاه در دل پا زو گه در دیده جا
هر دو جای توست یا بدر الدجا

[illegible]

تو بلای خدایی و بر خلقی
بدعا خواهد این بلا ز خدا

این [illegible] که زیر پای چون خاک پست شد
از تاج سلطنت سر ما گر بلند شد
چون [illegible] عاقبت [illegible] مست شد
یکبار [illegible] دل [illegible]
من بت پرست گشتم و دارم [illegible]
از بس که عکس روی تو در آینه [illegible]

جامی شکست شیشهٔ تقوی و کار او	در عاشقی درست همه زان شکست شد

[illegible]
[illegible]
[illegible] زلف [illegible]
گر [illegible] آمد سوی ما هلال
[illegible]

خواهم از دل برکشم پیکان تو	لیکن از دل بر نمی‌آید مرا

آشفته‌ام از زلف تو دم بدم او

ادم ز سموم نازکی زان غنچه نمی‌جم

الا گل که روانست خطابت ... او

بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد

در حق من خسته دل از خط کرم او

باشد کرم از لب کم تا که کشت

بیت الحرم ما بت در تن چون ننشینیم

محروم ز اسرار حریم حرم او

واقف گر نه ناز چکد دهانه چیست

گر نیست بر لبی چو صراحی ز نرگس تو بیهش

افغان برآمد باده و نقل آوردها چیست

افغان آشیان و زبان عشق چیست

گویند که حاصل این کارخانه چیست

ساقی شراب لعل که دوران شبانه چیست

گر پیمانه دوش نهان جرعه زد ست

در زرکش خمار شراب شبانه چیست

پیش تو جانی ندارم تا کنم

ورنه در خون ... نسبتش کرد

یک نگاهی نظر لطف بحال دگران

حال جای رخ ... زار دو تو از سگ دلی

گر چه من نتوانم بحال دگران

می‌برد نامه او ... و ما دور ...

میتوانم ز خویش قطع امید

ورنه از تو قطع نمی‌توانم کرد

که ندیدم که در پای تو بحال دگران

غم بر تو فان نکرد دست ...

... بزم وصال دگران

... شمع بحال دگران

جای رخ عشق تو کرده ... ز نی

پرسید چه ... دو علم او

... جز دوست برون میکنم از خلوت دل

کی بود در حرم شاه مجال دگران

گر من این بی نوا نتوانم کرد
جامی از تن پیکر و جسم جدا
ابر بالا سخن نتوانم کرد
از دو ابروی تو نور او در تیغ
آشکارا نمی توانم کرد
تو چه [illegible] زان چشمان [illegible]

دل ز مهر دیگران بر داشتی	در دل ما مهر دیگر کاشتی

دولت ساقی دمی در ملک جن
ز آتش لب علم افراشتی
آه من باد صبا آتش [illegible]
تخم [illegible] کردی همان از آه من
از جفا [illegible] تو [illegible] انداشتی
تیغ الفتی [illegible] از ان ذوق

جامی آخر کشته تیغش شدی	سر دران کردی که در سر داشتی

و ورد دل ... بی ...

چون ... صبر ...

تیغ تیز زبان ... کوی ... ورای

بعد ازمان ... مقصود ... بجا

... [illegible] ... دردی ...

... [illegible] ... بر خاک ...

در دوری زلف دراز من یاد پس		در دعوت می خواند جز غم

گر یک عشوه اگر وای از این صبر بی ...

دل ای حاصل ... بار ... ای ...

کاش صد درد ... بر ...

در دیر ... و ابرو ... چشمان ...

یکدم ... رحمی ... غم ... ای

کیمیای کیمیائی چشم ... ابرو ...

دل زنازنینان بکمند تو گرفتار شد ای جان		کر توان داشت بتدبیر چو چشم رهایی

[illegible]

همنشینا تنی پیش نظر حایل شو ❀ طاقتم نیست که آن مهر برابر گذرد

[illegible]

هر که خواهد سوی آن ترک ستمگر گذرد ❀ واجب آنست که اول قدم از سر گذرد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نه بینم بطرف چمن سرو نازی | کز ابر قد آن سرو موزون بگیریم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از طرف باغ نالهٔ بلبل نمی‌رسد | مسکین مگر مدام کسی پای بست شد

جامی بیچاره را آزار جان و تن مباد
گر بود روزی معاذ الله که سوزان دیده
جز بروی آن پری چشم من روشن مباد
دیگرانرا دیده روشن گرچه از مردم بود
من که از بن رسیدگی دیده روشن چو از مردم بود
گرچه مردم خاک گردد دور از تو صید جان [illegible]

✿	لب لعل تو کام اهل وفا	✿	لعلیل الفراق فیه شفا	✿

گر از دیده و دل دور نکردیم
چشم تو کی گر به یار ز جا
گر برده تو بخت مجنون نکردیم
زلفی را بپیچ که پا دارد نه
گر یاد آن لعل میگون نکردیم
یادم کی سوی لب جام باده

✿	نزدم بدیده دگری خانه می کنی	✿	همچنانکه هر دم بیگانه می کنی	✿

باشد منم خویش یار روزی بران جولان
فاکم ز پی زیر نو کی پدید دویدن
هو کو لی لی آن چشم کی من
جان خیمه ز کشم ز ابر کو تو
عفی الله ذنب و عفی
جرم جای سوای تو باست

جانم فدای ساقی که آشکارا می خورد
واندم که دور ما رسد خونابه پنهان دهد

حسبی الله وحص و کفی
یادی از کی نجام ابر ز عشق
پیچ موی تو فرشته ز زلف
کی بروی تو خوش تو ام زلف
صف نشان بار نگاه صف
از دو نشان جام در دو آید

بجفا داغ دیگران مپسند
چند میسوزیم بداغ جفا

عشق زلف تو خم در خم
و از دل نیکان ... میگوید

مهر گر آب ابروان تو وید
قبله اهل الصلات میگوید

هم از خاک پات می گوید
رشته زنار جان میگوید

	زایر کعبه را مقیم درست		کافر سومنات می گوید	

۱۲۰

آن که عاشق چو زیر تو باغ جان دهد
چون دست نزند وصل او دوران ز فیض تو

کاش جان هر رگی گر تو به پیکان
بر ابکان نوع افکند بر سینه با صد ذوق دل

آن خار سرخ کل چو در عجز جان دهد
گر پای بر خار افکند آن گلعذار عجب

گردی شد از آتش زبان در چشم جامی وین زمان		آرد بدامنها گهر از دیدهٔ ناتوان وهند

عشق تو از آب چشم تخم غمی می پرورد
الحق عجب گلشنی پرورد در خاک غمی
گرد چو دوران حسن تو گره کن می پرورد
ای لب لعلت شیرین لاله رخ سرو من
زان گل و ریحان که بر اطراف چمن می پرورد
باغبان گر پیدا کن خار و خطا از تحمل

گوش کن که شاه جامی را که وصف لبش
میکند از جان شیرین و سخن می پرورد

بخت از ظلمات زلفت بیابد
جانی از ظلمات زلفت سبزه پنهان
چه روشنایی است پیکر بی
لب لعل تو که تو در دو دور دارد
صوفی از دور دارد بیکر
کار ما از دور چون کس می بارد

سرو من در پای سنبل سمن می پرورد
سبزه تر بر کنار نیشکر آن می پرورد

یادگار از میان لاغر تو
تن چون موی من بود جانا

سر الفت بشهپر طاوس
می پراند مگس ز شکر تو

سوختم ز آتش نهان و سوز
...نتوانم کرد

جامی از من قرار و صبر مجو
که من اینها نمیتوانم کرد

زهی عزیز جهانی که ما پسند توایم

عوض ز دنیی و عقبی نبود خاطر ما

که پای بستهٔ عشق و پای بند توایم

چه حاجتست بتیر نظر پای بند توایم

کنی بطره جهانی و ما کمند توایم

بجور جان و دل یار ای دیده ...

نهال عمر ز باد اجل فتاد از پای | هنوز ما بهوای قد بلند توایم ۵

نهی ... ...

بار ز ... چون ... ...

گر ... جسم ... ...

جامی از جام جم یار دهد باد

دارد از صفا بر او

شادی ... آئینه را

سواره دی بکه گشتی و ما هنوز از شوق | نهاده چشم براه سم سمند توایم

ولی آن بیقراری برقرارست
نوازی که شد از روزی پریشان
دگر از دیده کردم اشکبارست
اگر از سینه بیرون داغناکست
دلم رفت و جان نزدیک کارست
الا ای کار از عشق تو زارست

هر که داند خط زند دم از ای اشک
گر این چابک سوارم یادگارست

زلف از سر تا پا او پیچی
پیچی القصه ز سر تا پا بلا
دیده از فرق تو بیند پا بلا
ای ز زلفت شعر تو بالا بلا
چون کشتی لعل تو شکر خند تو ام
بجام جم الست چون جام

خطت آغاز دمیدن میکند
یک سر مو ماند از ما تا بلا

گفت ساقی بگوش جان بشنو
که ز روی نیاز نیکوتر
یک دو روز دراز نیکوتر
عقل سودای زلف تو بارا
عمر تلخم ناز نیکوتر
گر لبت ساز دوری [illegible]

دل پی رخ تو جانب گلشن نمیکشد | خاطر بسوی لاله و سوسن نمی کشد

درون صد خار خار از محنت هجر
گل ار سودای گلگشت بهار است
بر روز دو عشق شب بانی حاصل
که صاف عشق را [illegible]

فقیر [illegible] کتبه

[illegible]

بر درش شها سگان آباد و من محروم از آن | وه چه روزیست این که دارم سگ بروز من مباد

جان از تنم ار برآید باشد
ای آنکه سر ما و کویت باشد
گو هجر تو هیچ در میان باشد
ایام وصال خوش نه ما را باشد
در دل ریش ما چه دوا باشد
ای دوست بی نگوی ما باشد

دادیم دل و جان بعد از خواهی
بر خاک درش نگفت شاباش

در بزم عیش باده نوشی نیکست
آنگه که در فراق تلخی تلخ شیرین نیکست
آن گلشن ز دوست گلرو نیکست
ای بخت خواب رفته بیداری که نیکست
قوتی نمی‌ماید دوا می‌نیکست
ایام نوبهار گل با دو دو

گر دست رحمتت دو کر خنجر بستم
شاهی ز اختیار تو کردن نمی‌کشد

سوختی ما را و ... زان

کی کرد عاشق ... ای عزیز

واعظا ما و ما نه بجوی رفتنی

بو تو کی زبان تو توم خویش

عاشق از بنده کان شنیدار و

واکمی الفاقت کی کرکر خویس

دلی کر با تو تبوغای عاشقی خو کرد | ز کوی تفقد تو در گوشه فراغ نرفت

ساقی تو ز عالم فی کشیدی

روزی دو ... پیکر پیاپی

پرده بکش از روی چون مه خویش

کر بجام ز ... شام ه فروش

دل پر درد پیش بالا ...

بر ساری در فتن کوتو نی

بنوازم چو چنگ در بر خویش | کر فراموش میکنم ز خویش

۱۹۹

وقتی که ورا بی کاری بیابی دریاب

دیریست که با عارض تو شمع بسوزد

تا یار که تو ای باز بجایی برسانی

ما حال دل از گریه بجایی نرسانیم

پروانهٔ تو شمع که کس شد از چه بسوزد

ای شمع که ما را بتن ... گردی

چون دفتر گل سر به پراکنده شاهی | هر جا که ورق باز کنی خون بچکانی

دلا بسوز چو سودای زلف او داری

کی بخانه تاریک بی چراغ رفت

رفت از نسیم شکفت و کوی دوست رفت

دل بی ... یا ... رفت

دل می نگرد سوی تو جان میرود از دست | داریم ازین روی بسی دل نگرانی

نگهی بیک همه بر روی بید و پیوندش
زین دو سه چو بند نابالغ شکن

جز که در دست [illegible]
[illegible]

ای خال تو بر لب زیر دو چشم
ست آن که بدین گونه روانی دارد

بنفشه سبزه خط ترا پریشان گشت
بدین گناه زبان از قفا کشیدندش

نزد صحبت جان پر گرانی دارد
تا دلم ز لب خوبان بیک بوسه رفت
بیدار کسی که بر دو بیت گرانی دارد
دیده چون ابک کرد طلب [illegible]

[illegible] صحبت جانی دارد
[illegible]

روشنایی طلبی خوش سخنی ورنه گشمع
روشنایی همه از چرب زبانی دارد

پی بخود از راه معنی ما که بیکسی کرد
از نیم بطی خیالی سوی زلفم کسی
مرکز عهد جوانی ضعف پیری کرد
در حرم حرمت بار معنی [illegible] تیری کرد
چون کمان ابرو دو منزلان [illegible] تازی کرد
ای که چون آئینه داری دعوی روشن دلی

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه		خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه

جان تو [illegible] دو طرف [illegible] وامان دیده
بر دلی که درین حال [illegible] دیده
کردم بتو [illegible] خیال راه
گر کمان [illegible] از قفا [illegible]

[illegible]
[illegible] علی [illegible] الحسینی

من با بر ویش نظرها دارم و آن بیوفا		زان کمان هرگز مرا شرمنده تیری نکرد

علم [illegible] که [illegible]

[illegible]

قوافی کلیس [illegible] چون [illegible] نشان

ز تیغ تو لاله رخان چون شهید عشق [illegible]

جان [illegible] عشق [illegible] جان [illegible]

بوقت [illegible] از [illegible]

نیم بوصل تو نومید از آن سبب ترسم | که پیش از آن بکشد درد آرزوی توام

ز تیغ تمالت که فزون شود [illegible]

افسون دل افسانه [illegible] شنید [illegible]

عاشق شده [illegible] عشق و غم [illegible]

اکنون با دل حضرت عشق [illegible]

یعنی [illegible] علم عاشق [illegible]

[illegible] کجی

تقصیر خیالی با میدکرم تست | آری چو گنه را به ازین نیست بهانه

چو گل تا کی درت پیرهن دریدن
چو بلبل گلستان که آرزو دارم
ضرورت بر احوال خویش دیدن
چو در دو لعل تو نشکفت گل را
که باز تازه شود در بستان دمیدن
یکی گوهر سیلابیان گهرای کن

ز حسرت لب لعل تو دم بدم عصمت	بخواهد از صدف دیده دُر چکانیدن

که چو هر دو وفایی کنند بوی توام
ز گلستان فم جا کنم ز عصمت
پیش غنچه تو ز عصمت بوی توام
بخند تا بکنی چون بچکان روح کاردند
که زنده از نو جان غم بوی توام
غم تو قاصد جان شد ز اجل آمد

مرا ست پیشه وفا کردن و جفا دیدن	ترا وظیفه زدن دم بهیچ رنجیدن

ای [illegible] [illegible]

[illegible]

کردم مقابل رخ تو آفتاب را

چه نسبت ذره رخ تو که ذره آفتاب نیست

ای [illegible]

زنار کرد چون غنچه هر کس که [illegible]

[illegible]

تو پری رویی اگر در چمن جان بنشینی

اهل نظر از دیده همه آب بپاشند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کی کرد فراموش که ای کج آزری از ما | هرگز سخنی خوشتر از این یاد ندارم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر داد کنم طاقت بیداد ندارم | فریاد که من طاقت فریاد ندارم

[illegible] سعادت [illegible]

[illegible] پیر [illegible]

پیش آن [illegible]

[illegible] خسرو [illegible]

دامن [illegible] از خون [illegible]

عاشق آن [illegible]

مرکب بر قلب سپاه خسروی خواهد زدن | تنگ بر شبدیز باید اولا محکم کند

[illegible] وصد [illegible] کن

[illegible]

[illegible]

انگار خسرو و مسکینی از لعل شیرین بی نصیب (تکسیب) | ای چه خبر حسن ایاز از دمی محمود دهن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دل … تر … دم … دیگر است

فکر زنجیر سر زلف بتان کردن خطاست
این دل دیوانه تر دم در خطایی دیگر است